

مارگریٹ دوراس

باغ گذر

ترجمہ قاسم روبین



نشر اختران

پسرک خردسال از انتهای باغ‌گذر به آرامی آمد جلو دختر جوان، راست ایستاد:

-گرسنه‌ام است.

فرصتی بود برای مرد تا سر صحبت را باز کند:

-راست می‌گوید، وقت عصرانه‌اش است.

دختر رو ترش نمی‌کند، برعکس، گشاده‌روست، لبخند می‌زند:

- حدس می‌زدم البته، چیزی به ساعت چهارونیم نمانده، وقت

عصرانه‌اش است.

از توی زنبیل حصیری کنار دستش روی نیمکت دو تکه نان مربایی

برمی‌دارد می‌دهد به پسر بچه. بعد دستمال سینه‌بند بچه را فرز و چابک

می‌بندد. مرد می‌گوید:

- بچه قشنگی است.

دختر به نشانه نفی سر تکان می‌دهد:

- بچه من که نیست.

بچه، با دو تکه نان مربایی به دست، دور می‌شود. پنجشنبه است،

باغ‌گذر پُر از بچه است. بزرگ‌ترها به گوی بازی مشغولند، بعضی‌ها هم

حواس‌شان به بچه‌هاست که توی ماسه‌ها بازی می‌کنند، خردسال‌ترها

توی کالسکه‌هاشان آرام و بی‌نق‌ونوق منتظرند تا، وقتش که رسید، با بقیه

هم‌بازی شوند.

دختر دنباله حرفش را می‌گیرد: ملاحظه می‌کنید که، انگار بچه خودم

است، اغلب خیال می‌کنند که بچه من است، که البته باید بگویم نیست،

نسبتی هم با من ندارد.

مرد با لبخند می‌گوید: متوجه هستم، بله. من هم همین‌طور، بچه ندارم.

- جالب است، گاهی می‌بینم که از این همه بچه قدونیم‌قد، توی راه و نیمه‌راه، یکیش هم مال خود آدم نیست، باور می‌کنید؟

- حتماً مادموازل. زیاد هم هستند، نه؟

- البته فرقی نمی‌کند آقا.

- ولی وقتی دوستشان داشته باشیم، ازشان خوشمان بیاید، باز هم

فرقی نمی‌کند؟

- درست، ولی چیز دیگری هم باید دید، نه؟

- حتماً مادموازل، بله، به خلق و سلوک آدم بستگی دارد. به نظر من،

بعضی‌ها ممکن است از این همه بچه‌ای که اینجا هستند خوشحال شوند،

مطمئنم که من هم جزو همین‌هایی هستم که خوشحال می‌شوند. من

خیلی بچه دیده‌ام، حتی گاهی خیال می‌کنم که بچه‌های خودم هستند.

به‌هرحال، می‌بینید که از دیدنشان خوشحالم.

- تا حالا خیلی بچه دیده‌اید، بله؟

- بله مادموازل. مدام سفر می‌کنم.

دختر با لحنی مهربان می‌گوید: پس این‌طور.

- البته به‌جز حالا که دارم استراحت می‌کنم، بقیه اوقات در سفرم.

- اینجا، این باغ‌گذر، به‌هرحال جای خوبی است برای استراحت، آن

هم در این فصل. من که خیلی از این جور جاها خوشم می‌آید. بیرون از

خانه را دوست دارم.

- خرج هم ندارد. بچه‌ها هم همیشه به آدم دلخوشی می‌دهند. بعد هم

اینکه آدمیزاد با اهل عالم هم که غریبه باشد، گاهی در فرصتی که پیش

بیاید کمی حرف می‌زند.

- بله، درست است. به همین راحتی، بله. در این سفرها شما چیزی هم

می‌فروشید؟

- بله، کارم همین است.

- همیشه هم یک جور اجناس معین؟

- خیر، چیزهای مختلف، البته خرت و پرت، می دانید، چیزهای کوچکی

که مردم همیشه بهش احتیاج دارند ولی اغلب یادشان می رود که بخرند.

تمام این خرت و پرت ها هم توی یک چمدان معمولی جا می شود. من، اگر

بشود گفت، یک جور مسافر کاسبم، متوجه هستید که؟

- مثل همان هایی که توی بازار روز محله ها هستند، با یک چمدان باز

جلوتان، بله؟

- درست است، بله مادموازل. کنار بازار روز محله ها.

- اجازه دارم ازتان بپرسم که، آقا، این کار درآمد مستمر هم دارد؟

- ناشکر نیستم مادموازل.

- راستش، حدس نمی زدم.

- البته نمی خواهم بگویم که عایدی دندانگیری است، نه. ولی بالاخره

یک چیزی عایدم می شود هر روز. من اسم این را می گذارم مستمر، بله.

- پس، اگر فضولی نباشد، یک بخور و نمیری دارید آقا، بله؟

- بله مادموازل، یک بخور و نمیری به هر حال درمی آید، البته نه اینکه

مرتب هر روز شکم سیر باشد، گرچه گاهی هم تقریباً این طور است. بله،

یک لقمه نان هرطور باشد می رسد.

- باز اگر فضولی نباشد، می خواهم بدانم که به نظر شما، آقا، این قضیه

سفرهاتان همین طور ادامه دارد؟ فکر نمی کنید که روزی بالاخره به این

کار خاتمه می دهید؟

- چه می دانم.

- ببخشید آقا، حالا که داریم حرف می زنیم، چندتا سؤال دیگر هم داشتم.

- خواهش می کنم مادموازل... البته راجع به شغلم، نمی دانم تا کی

ادامه پیدا می کند، واقعاً چیزی بیشتر از این ندارم که بگویم. چیزی هم

نمی دانم، از کجا بدانم...